

با پیر بلخ - کاربرد مثنوی در خودشناسی

نام کتاب : با پیر بلخ - کاربرد مثنوی در خودشناسی

محمد جعفر مصفا

پیر بلخ نام کتاب بسیار جذابی است که شاید بعضیها آن را چند بار بخوانند . نوشته کتاب با استفاده از شعرهای مثنوی مولوی تهیه شده است

بخشهایی از کتاب

چون گرسنه می شوی سگ میشوی	تند و بد پیوند و بد رگ می شوی
چون شدی تو سیر ، مرداری شدی	بی خبر ، بی پا چو دیواری شدی
پس دمی مردارو دیگر دم سگی	چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان	کمتراک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیرشد سرکش شود	کی سویی صید و شکار خوش رود

وجود ما مدام بین گرسنگی و سیری ، و نتیجتاً بین خشم و لذت در نوسان است . اگر در تحقق خواسته های نفس موفق نشویم احساس گرسنگی می کنیم احساس ملالت ، سردی ، تهی بودن ، و نقص عضو و کمبود می کنیم و بدنبال آن دچار خشم و نفرت و بدرگی می شویم . اگر موفق شویم احساس کبر و غرور و سرمستی و بی خبری می کنیم و نتیجتاً احساس لذت و تمام زندگی ما نوسانی است بین این دو جریانکه هر دو طرف پوچ و سطحی و بی معنا است .

میگوید آلت اشکار خود جز سگ مدان ، بنا بر این خود را در بند سیری یا گرسنگی آن مکن این مرکز سگ سفت یا گرسنه است و له له می زند و یا سیر مثل مردار باد می کند ؛ سرمست می شودو به غفلت می افتد

حالات فطری بالقوگی های انسان ، هستی او را تشکیل می دهد اما جامعه میگوید ان بدرد تو نمیخورد ، آن را رها کن و آنچه من بر تو عرضه می کنم بجای آن بنشان
این بدین سو آن بدان سو می کشد هر یکی گوید منم راه رشد

لذا انسان تا زمانی که یک حرکت برون گرا دارد و چیزهایی را در بیرون جستجو می کند اسیر خواهد بود ، سطحی و بی ریشه و بی مایه خواهد بود در چنین جستجویی انسان پوک میشود ، بی معنویت می شود

عشق ، مسرت ، شغف و انبساط درونی ، کیفیتی است برای خودش و بی نیاز از عوامل خارج . اصالت انسان کشتزاری است بی بهار و خزان و بدون تاثیر عوامل برونی مدام شاداب و سبز و تر است .

باغ سبز عشق کو بی منتهاست جز غم و شادی درو بس میوه هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی بهار و بی خزان سبز و تر است

حقیقت این است که نفس لذت و کیف خود را از دید دیگران کسب می کند. اگر شما را در جنگلی تنها رها کنند نفس شما همه لذات خود را از دست خواهد داد . آن وقت آویزان کردن گردنبنند الماس بی معنی خواهد بود. و اگر بیابوزی حیوانات جنگل به شما خواهند خندید! با نفس خود در جنگل چه معامله ای میکنید ؟ نه ، تمام دلبستگی نفس به آن چیزهایی است که در چشم دیگران انعکاس پیدا می کند، که مثل همه انعکاسها در سطح رخ می دهد.

این انعکاسها ما را از همه جهات احاطه می کنند. نفس مثل نرده پر زرق و برقی است که دور ساختمانها می کشند.

نفس هرگز بدون حضور دیگران امکان بروز ندارد – به دیگران وابسته است . از همین رو است که ما همیشه از دیگران حساب می بریم، زیرا رضایت نفس در دست دیگران است و دیگران هر لحظه قادرند این دست را از ما دریغ کنند.

در واقع ، نفس همیشه نگران است که دیگران چه قضاوتی نسبت به او دارند. نفس حساس است ، نسبت به ارزش گذاری دیگران حساس است. و اما روح تجربه ای است از " من کی هستم " . روح به اینکه دیگران چه در باره اش می گویند بی اعتناست . دیگران ممکن است محق باشند یا نباشند، این مساله خودشان است تنها کسی قادر است به عمق حیات وارد شود که به عمق روح رسوخ کند ، و تنها کسی میتواند به عمق روح وارد شود که نفس را فراموش کند، یعنی کسی که قادر است از نگاه دیگران صرفنظر کند و شروع کند به رفتن ، صرفاً با دید خودش ، شروع به رفتن کند.

باز اگر باشد سپید و بی نظیر چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
می گوید مهم نیست که تو چه هستی ، مهم این است که خواسته ات و هدف از زندگی چیست . آیا اسیر موشهای زندگی هستی یا چیزی و رای این گونه چیزها را می خواهی؟

چند بازی عشق با نقش سبو بگذر از نقش سبو و اب جو
صورتش دیدی ؛ زمعنی غافل از صدف در را گزین گر عاقلی

حال آنکه ما در را رها کرده به صدف چسبیده ایم. آب سبو را نمی نوشیم فقط با نقش و تصویر روی سبو سرخوشیم و به آن عشق می ورزیم در (گوهر) وجود تو در پشت صدف توصیفها است و زمانی به در (گوهر) دست خواهی یافت که صدف را بشکني .

و علت بی ریشگی ؛ بی بنیادی و سرگردانی انسان این است که هستی خود را بر لفظ و صورت نهاده است

آز مودم مرگ من در زندگیست چون رهم زین زندگی پایندگیست

ای حیات عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دل بردگی

من تجربه کردم و دیدم که زندگی فعلی من عین مردگی است - یک مردگی فلاکت بار. با یک پدیده خشک و بی روح و مرده زندگی می کنم. و این یک نوع مرگ است حال اگر من از این پدیده مرده دست بردارم ؛ مرگی پیش می آید که زندگی و زنده بودن جاودانه است زندگی واقعی در مرگ است و دل سپردن به عشق و حقیقت. داستان طوطی و بازرگان معروف است و همه آن را میدانیم

هر وین نفس چنان ما را گرفته و در خود فرو برده است که مست و منگیم. نمی فهمیم داریم با خودمان چه می کنیم نمی فهمیم که هستی عزیزمان را چگونه داریم شکنجه می کنیم مولوی این "نفس گرفتگی" را اینطور ترسیم کرده است :

من بدم غافل به شغل و قال و قیل بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی اوزدید رنج خود باشد عمی

زشت نبود کاین جوال مرده ریگ می کشی و باشد آن هم پر ز ریگ!؟

در جوال آن کن که میباید کشید سوی سلطان و شاهان رشید

واقعا زشت نیست که انسان وجود خود را از چیزی پر کند که حتی از ریگ بیابان بی ارزشتر است!؟ و ببین

چگونه تمام زندگی خود را بپای مراقبت از ریگهای بی ارزش نهاده استو تلف می کند

گاو در بغداد آید؛ ناگهان بگذرد از این سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه او نبیند جز که قشر خربزه

انسان 60 یا 70 سال به مهمانی این خوان وسیع و پر عظمت خوانده شده است . از این سر تا آن سر بغداد می رود

- تولد تا مرگ - اما نمیتواند وسعت زندگی را ببیند و از آن متمتع گردد ؛ زیرا در کانال حرکت می کند - آنهم

کانالی که از ذهن خود ساخته است . وضع چنان است که انگار انسان در خودش زندگی می کند و پیش می رود نه

در زندگی .